

پایان دوران زندان شاه اینک هوای آزاد!

یادداشت های زندان شاه- به آذین

گردش و تماشای اجباری من در زندان های سیاسی تهران رو به پایان می رود. بی شک بسا چیزها را من ندیده ام، و همه دیده ها و شنیده ها نیز در اینجا نیامده است. حافظه یاری نمی کند. پیر است و هزار عیب... شاید اگر دفترهای زندانم ضبط نمی شد، این یادنامه رنگ دیگر و گسترش دیگری داشت. چه می توان کرد؟ پوزش می خواهم.

روز ۲۲ مهرماه ۴۹، پس از سه ماه و یک روز که در بازداشت، سرانجام برای تعیین وکیل مرا به دادرسی ارتش می برند. دفتر دادگاه عادی شماره یک. سرهنگی نشسته است، با دو سه افسر دیگر، پشت میزهایی که در شکم هم رفته اند و با چند گنجه پرونده جای جنبیدن نگذاشته اند. سرهنگ شاید همسال من باشد، یا اندکی پیرتر، فربه و سرخ و سفید. می گوید که دادستان در مورد من به ماده ۶۹ استناد کرده است. و این ماده ۶۹ چه باشد؟ از مجموعه قوانین که پیش رویش بازاست، برایم می خواند:

"هر کس اهالی مملکت را صریحا تحریص به مسلح شدن برضد حکومت ملی بنماید محکوم به حبس مجرد از سه تا پنج سال خواهد بود و اگر تحریص او موثر واقع نشده باشد جزای او از شش ماه تا سه سال حبس تادیبی است."

چشمانم پر می کشد. یعنی چه؟ دیوانه اند؟ تقاضای آزادی یک نویسنده زندانی را با کدام سریش به "تحریص اهالی به مسلح شدن" چسبانده اند؟ تهمت آشکار، دروغ بیشرمانه. تنم از خشم می لرزد. قلبم می زند. مرا چه می شود؟ آیا این چند ماه زندان تا به این حد ضعیف کرده است؟ یا شاید از این پله هاست که بالا آمده ام،- سه طبقه، با بدرقه دو سرباز تفنگ به دست. نفس زنان اعتراض می کنم و سرهنگ به خونسردی پاسخ می دهد:

"این ها را در دادگاه خواهید گفت."

- و فهرست کهنه و چرک مرده ای پیش من نگه می دارد:

"وکیل خودتان را از روی این معین کنید."

"وکیل لازم ندارم. خودم دفاع می کنم."

"در این صورت دادگاه برایتان وکیل تسخیری معین می کند."

شانه بالا می اندازم و بیرون می آیم. سربازها، سرد و بی اعتنا، مرا می برند و باز در مهممه و دود و گند زیر زمین دادرسی میان انبوه متهمان و نگهبانان رها می کنند، تا به هنگام ظهر به زندان مان برگردانند.

هشت روز دیگر می گذرد. سرانجام در سی ام مهرماه مرا برای "پرونده خوانی" می برند. در حضور وکیل تسخیری، با پرونده ای که برایم بهم بافته اند آشنا می شوم. متن اعلامیه نویسندگان است و چند گزارش سازمان امنیت و نیز صورت مجلس بازپرسی. وکیل سرهنگی است بازنشسته، آذربایجانی. سر و رو خاک گرفته، پیشانی کوتاه. از دانش قضائی اش چیزی نمی دانم، ولی وقتش بسیار گرفته است. به ساعت نگاه می کند و می گوید که دادگاه دارد. بیست دقیقه دیگر شروع می شود. پرونده را ورق می زنم و می خواهم یاد داشت بردارم. هشدار می دهد: نمی گذارند. آهسته و بدقت می خوانم که به یاد بسپارم.

حوصله اش سر می رود و با لهجه شیرین پیرامون خلخال یا شاید اردبیل در گوشم می خواند:

"ارزش ندارد. چیزی که نیست".

نهم آبان. نخستین جلسه دادگاه. هم پرونده های من، آقایان سپانلو و رحمانی نژاد، آمده اند. همچنین برادرم، سرهنگ بازنشسته و وکیل دادگستری، که در دادرسی ارتش اجازه وکالت به او نمی دهند. می نشینیم و از هر دری سخن می گوئیم. لایحه دفاعی من آماده است. این چند روزه در زندان نوشته ام. و شگفت آن که امروز به هنگام آمدن، این چند ورق را افسر نگهبان در بازجویی بدنی از من می گیرد و تذکر می دهد که می بایست طبق مقررات زندان آن را قبلا از نظرش گذرانده باشم. آری، چنین است. می خواند و پای هر ورق را امضاء می کند و به من بازمی گرداند. خانه آبادان! لطف می فرمایند!

ساعت ده و نیم اعضای داگاه می آیند و به جای خود می نشینند. و اینک رئیس دادگاه، یا درست تر بگویم، به نیابت رئیس که در سفر است، همان سرهنگی که پیش از این ماده ۶۹ قانون را برایم خوانده است.

بسنگینی بر صندلی ریاست جای می گیرد. دست می برد و پرچم کوچک سه رنگ را روی میز بلند چوبی پس و پیش می کند. به این سو و آن سو خم می شود و از دستیاران خود چیزی می پرسد. آری، آماده اند. و دادگاه رسمیت می یابد.

سه متهم و دو وکیل تسخیری و تنها یک تماشاگر که برادرم است و با اجازه تیمسار رئیس دادرسی ارتش توانسته است در این دادگاه "علنی" راه یابد.

بدستور رئیس، یک یک برمی خیزیم و خود را معرفی می کنیم: نام و نام پدر، خانواده، شغل و سابقه محکومیت، که هیچیک نداریم.

دادستان کیفرخواست را می خواند. پس از آن، وکیل تسخیری متهم ردیف یک که من باشم به سخن درمی آید، وای کاش که در نمی آمد. گفتاری سست تر و بی مایه تر از حد انتظار، به صدائی خفه و لرزان، با چاشنی ترس و تملقی فرسوده و نخ نما که به گمان خویش "دادگاه پسند" می شمارد. گردن و گوشم گوئی در آتش است. تاب نمی آورم. اعلام میکنم که آنچه او می گوید برای خود و به حساب خود می گوید. برمی گردد و نگاهی تلخ به من می افکند، و همچنان لنگ لنگان "اسب فصاحت را در میدان سخن می تازد". با اینهمه، درکمتر از ده دقیقه، چهار بار سرسم می رود. موکل خود را "محمد" می گوید و من محمودم. از فدا کاریم در راه میهن به عنوان افسر نیروی هوائی یاد می کند و من زمانی افسر نیروی دریائی بوده ام. اعلامیه دوم نویسندگان را در اعتراض بر بازداشت من می خواند و آنجا که از نوشته ها و ترجمه های من سخن می رود، رمان بالزاک بنام "دختر عموبت" را "دختر عموبت" می گوید، و سرانجام در پاسخ اشاره دادستان به گفتار رادیو "پیک ایران" اعلام میکند:

"این جانب لازم است به عرض ریاست محترم دادگاه و آقایان دادرسان برساند که موکل من هرگز با ورق پاره های مزدور و معلوم الحال از قماش روزنامه "پیک ایران" همکاری نداشته است".

خوشبختانه، این وکیل بدبیهه سرا که با من یک کلمه درباره دفاع مشورت نکرده است، می نشیند و وکیل متهمان دیگر،- باز یک سرهنگ بازنشسته آذربایجانی، اما رویهم شسته و روفته و کم ادعا- چند دقیقه ای سخن می گوید و دادگاه به عنوان تنفس تا فردا تعطیل میشود. روزدیگر باز مرا از زندان می آورند و پس از ساعتی انتظاری می گویند که دادگاه تشکیل نمی شود: جناب سرهنگ برای تمرین تیراندازی رفته اند. دادرسی، تیراندازی... در این روزگار فرخنده دست به دست می روند.

یازدهم آبان ماه ۴۹

باز در دادگاهم. آخرین دفاع متهمان.

برمی خیزم. هیجانی دارم. صدایم میلرزد. چه بخواهم و چه نخواهم، آزده ام. از زندان، از این دادگاه، از احوالی که برکشور من حکمفرماست، و این اهانت که بر من و دوستانم روا می دارند. چگونه بر تلخکامی خود مسلط شوم؟ دشوار است.

سخنم را بنام **غایبان** این دادگاه آغاز می کنم: عدل و انسانیت.

آنگاه به آنچه مار را به این دادگاه کشانده است می پردازم و تاکید میکنم که سانسور و ممیزی قبل از انتشار کتاب،- چنان که با بی پروائی معمول این روزگار است،- صریحا با اصل بیستم متمم قانون اساسی مخالفت دارد. اما کار تخطی به قانون از این هم فراتر رفته است. بازداشت دوست نویسنده مان فریدون تنکابنی نشان میدهد که "دستگاه امنیتی موجود حتی به ملاک ها و ضوابطی که معین شده است اعتنا ندارد". و در این خطری است که همه اهل قلم را تهدید می کند. واکنش سخت مقامات امنیتی در برابر گله و اعتراض نویسندگان ایران که خواستار آزادی همکار زندانی خویش اند، از نابردباری و خشم و غروری بیمار گونه خبر می دهد. پیاپی سه تن شاعر و نویسنده به زندان می افتند. چرا؟:

"این شدت عمل که هیچ تناسبی با نفس شکایت نویسندگان و تقاضای برحق ایشان ندارد، اگر هم نوعی قدرت نمائی تصور شود، بهیچ حال نشانه قدرتی رشید و بالغ نیست. نا شکیبائی و کم حوصلگی دستگاه امنیتی کشور را در چنین مورد ساده ای که سخن تنها از حق و منطق می رود، هیچ مصلحت عام یا خاصی توجیه نمی کند. این گونه بی پروائی ها در شکستن قلم و سرکوب اندیشه جز رمیدگی و نومیدی اذهان و تبدیل پاره ای فاصله ها به دره های عبورناکردنی نتیجه ای ندارد."

پس از من دوستانم نیز، محمدعلی سپانلو، شاعر، و رحمانی نژاد، هنرپیشه و کارگردان به آخرین دفاع خود می پردازند. هر سه ما نا موجه بودن بازداشت خود را اعلام می کنیم و از دادگاه می خواهیم که ما را به حکم حق و منطق از اتهامی که بر ما وارد کرده اند مبری بشناسد.

دادگاه به شورمی رود و اینقدر هست که ماده ۷۹ را جانشین ماده ۶۹ مود استناد دادستان می کند. من به حداکثر کیفر یعنی سه ماه و دوستانم هریک به دوماه زندان محکوم می شویم. جرم ما: تقاضای آزادی نویسنده ای که بنا روا بازداشت شده است.

با آن که من سه ماه و بیست روز است که در زندانم، آقایان مهمان نوازی را به نهایت می رسانند و یازده روز دیگر نگهم می دارند، به امید دادگاه تجدید نظر که برای تشکیل آن مهلت معینی نیست: دوماه یا ده ماه دیگر. با اینهمه، گله ای نباید داشته باشم. زیرا جوانی را در همان شماره چهارمی شناسم، حسین مفتاح، که هر دو دادگاه را پشت سر گذاشته، به جای هفت ماهی که محکومش کرده اند، اکنون بیش از نه ماه است که در زندان بسر می برد و خدا می داند کی در برویش باز شود. مازندارانی است، لیسانسیه حقوق، ساده و بر کنار از گرایش هائی که آقایان زیانیخست می شمارند. آسان می خندد و با همه گروه های زندان می سازد. با ما شطرنج و با جوانها پینگ پنگ بازی می کند و چای و قلیانش نزد حاجی عراقی است. به هر که می رسد، خوش دارد بلند بگوید:

"کیف میکنی، ها! ولی خودت هم نمیدانی."

و به دنبال آن خنده پرصدائی سر می دهد. اما در این روزها می بینمش که سخت درهم رفته و افسرده است. آقایان چه غم دارند!

سرانجام کوشش برادر دیگرم، که در سراسر این چند ماه گرفتاری در غم کارمن بود، به نتیجه می رسد و با آزادی من به قید التزام موافقت می شود. روز بیست و یکم آبان مرا به دادرسی می برند،- این بار محترمانه تر، با یک سرباز بی تفنگ.

در اطاق سروان باز پرس نشسته ام. حال که کار گذشته است، از در لطف می آید. می گوید که در نخست رای به "تبدیل قرار" داده بوده، اما دادستان ارتش موافقت نکرده است. سری به

نشان سپاس فرود می آورم. شاید توجه کرده باشید. آخوند درهرجا و افسردادرسی ارتش درچنین موقعیتی، زیانشان دراندرز دادن بی اختیاراست. میفرمایند:

"در شان شما نبود، این کار... ول کنید، قربان! برای چه خودتان را به درد سر می اندازید؟
خاموش میمانم. درشان او نیست که بداند ما چه می گوئیم و از چه رنج می بریم. راه بسته است، افسوس!"

اما وسوسه دیگری در من است. کنجکاوم که بدانم که کدام مغزتابناک توانسته است ماده "تحریص مردم به مسلح شدن برضد حکومت ملی" را به اعتراض ساده نویسندگان برپاز داشت یکی از همکاران انطباق دهد. می گوید تیمسار دادستان ارتش. ایشان براین عقیده اند که مفهوم مسلح شدن تنها سلاح های مادی را در بر نمی گیرد، بلکه هرسخن و هرنوشته که بتواند زمینه مخالفتی با حکومت ملی فراهم کند همچون سلاحی است که به دست مخالفان داده می شود و آنان را مسلح می کند. پس... راستی که موبرتن راست می شود، از این اجتهاد!
به زندان برگردانده می شوم.

دو و نیم یا سه بعداز ظهر. بند خاموش است. پاسبان می آید و می گوید اثاثم را جمع کنم:
آزادم. پس از چهارماه زندان.

دوستان به یکباره برمی خیزند و هرکدام درکاری کمک می کنند. بی سر و صدا. ماه رمضان است و نباید مزاحم روزداران شد. شلتوکی اثاث مرا به دست امربر بند می دهد و خود زودتر به زیرهشت می رود تا در بازجویی اثاث من مراقب باشد. اطاق پرشده است. عمومی سخنان لطف آمیزی گوید و من با همه سپاس و تحسین خویش پاسخ میدهم. و اینک روبروسی با یکایک حاضران.

"سربلند و پایدار باشید!"

و میروم. نه چندان شاد. با سایه اندوهی از ترک دوستان که همه سزاوارتر از من به آزادی هستند. درمحوطه زیرهشت، شلتوکی ایستاده است و نگاه افسرده ای دارد. سرپاسبان همه دفترهای مرا از کیف بیرون آورده به افسرنگهبان داده است. به من گفته می شود که تا یک هفته دیگر آنها را برمی گردانند. یک نگاه مختصر... و هنوز پس از چهارده ماه آن یک هفته بسر نرسیده است.

دست شلتوکی را می فشارم و گرم میبوسم.

بیرون زندان شماره چهار، برادرم ایستاده است. بازپاره ای تشریفات دم در قصر. و اینک هوای آزاد...

تهران - اول دیماه / ۱۳۵۰